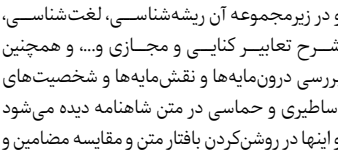


نگاه

تصحیح انتقادی شاهنامه

● چندسالی است که تصحیح انتقادی «شاهنامه» فردوسی به کوشش مهری بهفر در نشر نو در حال انتشار است و تاکنون پنج دفتر این مجموعه به چاپ رسیده و امسال برخی از این دفترها بازچاپ شده‌اند. این مجموعه تصحیح تازه‌ای است از «شاهنامه» فردوسی بر اساس مهم‌ترین نسخه‌های موجود، همچون دست‌نویس موزه بریتانیا، فلورانس و…؛ و همچنین نسخه سن‌ژوزف که به‌تازگی در بیروت یافت شده و تصحیح حمدالله مستوفی نیز برای نخستین‌بار در این تصحیح انتقادی بررسی شده‌اند. بخش دیگر این اثر شرح یکپاک ابیات، تعبایر گنایی، مجازی، استعاری و… است، به همراه گزارش ریشه‌شناسی واژگان متن و بررسی درون‌مایه‌ها، رویدادها، شخصیت‌ها و خویشکاری آنها و نیز مقایسه‌شان با متون هم‌زمان و ناهم‌زمان. برگردان عربی شاهنامه از فتح بن علی بنداریاصفهانی در اوایل قرن هفتم، برگردان منظوم انگلیسی برادران وارنر، فهرست واژه‌های گزارش‌شده، فهرست واژه‌های پارسی باستان، اوستایی، پهلوی، اشکانی، ساسانی و…، فهرست واژه‌های عربی، فهرست واژه‌های غیرعربی و غیرایرانی، فهرست نام مکان و کسان، بیت‌یاب و کتابنامه از بخش‌های دیگر این کتاب‌اند.

دفتر پنجم این مجموعه که فعلا آخرین دفتر منتشرشده آن است، به داستان رستم و سهراب اختصاص دارد. کار بهفر بر روی شاهنامه چند ویژگی مهم و قابل‌توجه دارد که این تصحیح را به اثری متمایز از دیگر تصحیح‌های موجود بدل می‌کند. تصحیح بهفر تصحیحی علمی و انتقادی است همراه با شرح واژگان و ابیات شاهنامه و ریشه‌شناسی دقیق واژگان متن. تصحیح انتقادی بهفر از شاهنامه درواقع روایتی تازه از این اثر کلاسیک فارسی است و دقت و گستره وسیع کار او در این اثر می‌تواند امکان‌های تازه‌ای پیش‌روی پژوهش و نقد شاهنامه قرار دهد. تصحیح‌های انتقادی از آثار کلاسیک اگرچه گام‌های مهمی در پیشبرد تصحیح این متون هستند اما می‌توان گفت که هیچ‌یک حرف آخر را نمی‌زنند و حتی به اعتقاد برخی هیچ حرف آخری در این عرصه وجود ندارد. در تصحیح انتقادی بهفر، شرح یکپاک ابیات و در زیرمجموعه آن ریشه‌شناسی، لغت‌شناسی، شرح تعبایر کنایی و مجازی و… و همچنین بررسی درون‌مایه‌ها و نقش‌مایه‌ها و شخصیت‌های اساطیری و حماسی در متن شاهنامه دیده می‌شود و اینها در روشن‌کردن بافتار متن و مقایسه مضامین و



شخصیت‌های اساطیری و حماسی با متون هم‌زمان و ناهم‌زمان با شاهنامه کمک زیادی می‌کنند. بهفر در ابتدا و در سال ۱۳۸۰ شرح یکپاک ابیات شاهنامه بر اساس چاپ مسکو را منتشر کرد اما پس از آن و بنا به دالیلی که در مقدمه کتاب توضیح داده، دفتر یکم از شرح یکپاک ابیات شاهنامه را پیش‌آغاز پروژه تصحیح شاهنامه از شرح یکپاک ابیات شاهنامه و دفتر فرض کرده و دوباره به بیت نخست شاهنامه و دفتر یکم بازگشته است. او در مقدمه‌اش توضیح داده که مجبور بوده یادداشت‌های مطبوع در ذیل هر بیت بنویسد تا روشن کند چرا تصحیح مسکو را مبنا گرفته اما آن را نادرست می‌داند و مدام از آن عدول می‌کند. آزان‌رو از سال ۱۳۸۰ شرح یکپاک ابیات را بنا بر تصحیح انتقادی که بر پایه دست‌نویس‌های متعدد صورت داده پیش برده است.

در پیشانی دفتر پنجم این مجموعه، «شب سهراب‌کشان» بیژن نجدی آمده که در بخشی از آن می‌خوانیم: «برده آن‌قدر بزرگ بود که سید توانست آن را روی تپه بیرون از میدان دهکده دید که دو سپیدار آویزان کند. نخ‌های دو گوشه بالای پرده را به شاخه‌ها کره زد و روی گوشه‌های پایین دو قله‌وسنگ گذاشت. باد آرامی که در دهکده و ای درخت‌ها راه می‌رفت نیمرخ نخ‌نماشده اسفندیار را روی پرده آهسته تکان می‌داد. در همان حاشیه پرده که به درخت چسبیده بود دست رستم و دشته به اندازه ساقه علف بالاتر از دنده سهراب بود. سید به رستم گفت: دست نگه دار!د تا مردم ببایند. رستم پرده، رستم با ابعاد بزرگ‌تری روی اسب نشسته بود، با دست راستش به آفتاب روی پرده اشاره می‌کرد. بر نیم‌دایره بالای شاخ‌های کلاهش با نخ سرخ نوشته بود: تا قهردا خواهم دید که کدامیک از اسب‌های ما بدون سوار بازمی‌گردد…

وقتی یکی از تیرک‌های سقف افتاد، فردوسی سرش را برگرداند و به سردارانش گفت: بروید آن آتش را خاموش کنید! اسفندیار بی‌آنکه نیزه را از چشمش بیرون کشد سوار اسب شد، سهراب با همان دشته فرورفته در استخوان ندده‌اش اسب را زین کرد و سوار بر اسب آن‌قدر استخر را دور زد تا سیلانش، چشم از خون ریخته زیر پایش بردارد و پیشاپیش اسب از تاریکی پشت پلکان‌های طوس بیرون آید، همه منتظر ماندند تا پیرمرد پیدایش شود. همین که رستم با موهای سفید که تا وسط سرش ریخته بود، در ریش شانه‌نگرده رسید، آن‌ها از اسب پیاده شدند.»



جواد مجابی

این نامه را از دورجای در مه و ابرپوشیده، که شفقش از فلق پیدا نیست و باران نمی‌گذارد ساعات روز و شب‌ات را حدس بزنی، به آفتاب‌گاه ایران که در آن پشت میزت روبه‌روی مونیور نشسته‌ای و یادداشت‌هایت را می‌نویسی و می‌خوانی، می‌فرستم. در این دیرهنگامی امیدوارم بتوانم پاره‌ای از آن‌چه در سرم می‌گذشت و در دلم بود برایت بنویسم. نامه‌ای خطاب به یک نویسنده که عاشق ادبیات ایران است و علاقه‌مند به فرهنگ جهانی و تمامی عمرش را عاشقانه در راه شناخت این دو خطه معنوی کوشیده است، نویسنده‌ای که اتفاقا همسرم نیز هست و این صفت دوم تا حالا مانع سخن‌گفتن من از کسی شده است که زندگی و آثارش را بیشتر و بهتر از هر کسی شناخته و دانسته‌ام. به گواهی آثار منتشرشده‌ام، دربارهٔ هر آدم شاخص و شایستهٔ فرهنگ خودمان از قدیم تا امروز، که کارش را می‌پسندیدهام و سلوک فردی و اجتماعی‌اش را دوست داشته‌ام حرف زده‌ام؛ چندین هزار صفحه دربارهٔ معاصران و پیشینیان این سرزمین سیاه کرده‌ام که امیدوارم مایهٔ روسفیدی این کوشای ادبیات و هنر ایران باشد.

تو بهتر می‌دانی که ادبیات برای من امری جدی و نوعی ارزش مطلق است؛ باور دارم در این عرصه جایی برای تعارف و مسائل شخصی نیست، فرهنگ مذهب مختار من است و تقدس این حریم هرگز اجازه نداده قلم را به میل دل خود یا سود و زیان فردی بچرخانم. یاد است یک سالی که «دنیای سخن» را با دوستانم مختاری و عمران و اشکوری و محمدعلی منتشر می‌کردیم یک بار هم نشدم من دربارهٔ این همکاران پرکار که آثارشان شایستهٔ نقد و تحلیل ضروری در آن روزگار عسرت و بی‌پناهی بود، یادداشتی بنویسم یا آنها دربارهٔ آثار منتشرشده‌ام در آن مجله قلمی بدوانند، مجله درمی‌آوردیم که کاری جمعی برای کشور و مردم و فرهنگ آنان کرده باشیم و در این وظیفهٔ عام، خود را در میانه نمی‌دیدیم. بارها از من پرسیده‌ای که به عنوان منتقد نقاشی، چرا راجع به برادرت که به نظر هر دومان نبوغی در کار داشت رساله‌ای چاپ نمی‌کنی و می‌دانستی که انجام این کار برای من آسان‌ترین و گواراترین است و پاسخم را می‌دانستی که هریمز از شایبهٔ خانواده‌ستانی، مرا از این ضرورت پراشتیاق بازمی‌دارد تا عاقبت پس از پنجاه سال که همه نوشتند، من نیز دست به کار شدم. این ستم خانوادگی را تا حالا بر تو نیز روا داشته‌ام به خاطر حرف این و آن. چرا نباید در کنار آن همه نویسنده و هنرمندی که آثارشان را دوست داشتم‌ام از این همه کتاب‌های تو حتی یک سطر چیزی نوشته باشم. قدرت بازدارندهٔ افکار عمومی و عادات فرهنگی جوامع بسته و عتاب و ملامت روشنفکران با یک‌دیگر که به پنهان‌کردن باورهای اصلی و گاهی کتمان حقیقت منتهی می‌شود حکایتی جداسر دارد، بگذریم.

اما حالا که دهمین کتابت، «برف در پرو» را هم منتشر کرده‌ای و دیگران کمابیش آقارت را پسندیده و ستوده‌اند، با تاخیری بیست سی ساله، این نامه را از دورگاه لندن و دیرگاه پایان قرن ششمی می‌نویسم که شاید به زیور طبع نیز آراسته نشود. اگر هنوز در دل کسی شائبه‌ای از هواخواهی دوستانه من نسبت به آثار تثبیت‌شدهٔ آثار گذر کند، بنده مسئول آن نخواهم بود. در سطرهای آغازین یاد کردم از عشق تو به فرهنگ ملی و علاقه‌مندی‌ات به فرهنگ جهانی. باید توضیح دهم که تو پیش از آن که شیدای ادبیات و هنر ایرانی شوی، آشنائی با کتاب را با خواندن آثار اروپایی ترجمه‌شده شروع کردی. خیلی زود از رمان‌هایی مثل میشل استروگف، به آثار پانچاهوینج سال متمادی، روزی و شبی نگذشته که ما جز کندوکاو در ادبیات و هنر ایران و حدیث فرهنگ‌های جهان، حرف مهم‌تری زده باشیم. زیر آسمانه‌های بلند و کوتاه این سالیان آن‌چه ما را نیرو بخشیده، به آینده کشانده و تا حالا سیرا نگه داشته است خانه‌ای بوده با سقف و صحنی استوار، یعنی فرهنگ سقف همت ما بوده است و پاهامان روی زمین سفت زادبوم کهنسال. کوشیده‌ایم دیوارهای این خانه را هرچه بیشتر فراخ و بلورینه کنیم تا حایلی نمادین بین ما و مردم کوچه و بنگریم خیره در تاریخی که شوربختانه در این ملک گذر داشت بر همگان. خانهٔ کوچک، آسیب‌ناپذیر پرولوله ما کتاب بود. در کتاب زندگی می‌گردیم که ما را دم‌به‌دم می‌پرورد و در سرشاری لذت‌ها عبور می‌داد و فراتر

از مصائب اکنونیان به هستی جهانی انسان پیوند می‌داد و هرچه در کتاب نبود از دریافت‌های فیلم و موسیقی و نقاشی وصله‌اش می‌زدیم، ما آدم‌های کتابی شدیم و کتاب‌ها، خانه، پدر و مادر، میهن آینده ما بودند. «پدر و مادر کتابی» که می‌گویم تو می‌دانی چهقدر درست بوده و هنوز هست. کتاب‌ها ما را زائدند و تربیت کردند و عشق به مردم و فرهنگ و لذت و ستایش طبیعت این سیاره را در ما افزودند و این دایهٔ کاغذین هنوز پرستار ذهن هردوی ماست. تو در ساختن آن زندگی ساده و قانعانه که تنها تجملش هنر و ادبیات بود فروتنانه و با آگاهی از گزندهای پیش رویش کمک کردی تا آن زندگی اندکی بهتر و آسان‌تر شود. در آن دهه که همیشه با علاقه از آن یاد می‌کنیم بین ۴۵ تا ۵۵ زندگی دیگری برای ما آغاز شد. همزبستی با نسلی از هنرمندان و روشنفکران که با هدف مشترک بهروزی این مردم و وطن، زندگی غیرعادی محال‌گونه، در پیش گرفته بودیم و جز فقر و بی‌عنائی و گاه بیم جان در چشم‌اندازمان نبود. آخرین نسل وابسته به آرمان مشروطه، با پدیدآوردن آثار خلاقه، فرهنگار، نوآورانه، بی‌اعتنا به سود و زیان کارشان، با گذر زمانه از رهگذر سخریهٔ عوام و جور دولت، جنبش نوین هنر و ادبیات ایران را در حد اعلاي ذهن و توان پیش می‌بردند. حالا آن زنان و مردان جوان طغیانگر، فقیر اما شرافتمند و کاشف؛ نام‌آوران محبوب فرهنگ و معاصر گشته‌اند. تو با آشنایی و دوستی با بسیاری از این بزرگان که به خانهٔ کوچک ما می‌آمدند و ما به دیدار آن‌ها در کافه‌ها و جشنواره‌ها و کنسرت‌ها و شعرخوانی‌ها می‌رفتم، ایمانت را آتشین‌تر بافتی نسبت به راهی که از دل فرهنگ پیشرو می‌گذشت. همیشه می‌پرسیدم از این صدها کتاب که خوانده‌ای و از این درک عالی که نسبت به فرهنگ داری چرا به نوشتار، از نقد بگیر تا داستان و نمایش‌نامه نمی‌پردازی خاصه که کارشناسی تو در رشتهٔ تئاتر دانشگاه تهران این زمینه را آماده کرده بود. همواره پاسخ می‌دادی مخاطب آگاه هنر بودن چیز کمی نیست، خلق هنر موهبتی‌ست نادر و دسترس‌ناپذیر. چند کوشش کوچک من برای کشاندن تو به عرصهٔ نوشتن بی‌نتیجه ماند. بعدا اعتراف کردی: با دیدن

کسانی مثل اخوان و شاملو و ساعدی و شاهد بودن آن جنون عظیم خلاقه و مرارت‌های مهک و شادی‌های کلان، ترس به جان ما جوان‌ها می‌انداخت تا بدانیم این حرفه‌ای است خاص و دشواریاب، که برای آن باید با مغزی عالی و ذهنی تربیت‌یافته و جانی شقیته وارد معرکه‌ای برابهام شوی. اما جدا از این تلقی آن‌چه تو را از خلق اثر بازمی‌داشت این بزرگواری و دریافت عمیق فرهنگی بود که

از آغاز دههٔ چهل که با هم زندگی مشترک و پیونده فرهنگی را تاکنون ادامه داده‌ایم، در این پنجاهوینج سال متمادی، روزی و شبی نگذشته که ما جز کندوکاو در ادبیات و هنر ایران و حدیث فرهنگ‌های جهان، حرف مهم‌تری زده باشیم. زیر آسمانه‌های بلند و کوتاه این سالیان آن‌چه ما را نیرو بخشیده، به آینده کشانده و تا حالا سیرا نگه داشته است خانه‌ای بوده با سقف و صحنی استوار، یعنی فرهنگ سقف همت ما بوده است و پاهامان روی زمین سفت زادبوم کهنسال. کوشیده‌ایم دیوارهای این خانه را هرچه بیشتر فراخ و بلورینه کنیم تا حایلی نمادین بین ما و مردم کوچه و بنگریم خیره در تاریخی که شوربختانه در این ملک گذر داشت بر همگان. خانهٔ کوچک، آسیب‌ناپذیر پرولوله ما کتاب بود. در کتاب زندگی می‌گردیم که ما را دم‌به‌دم می‌پرورد و در سرشاری لذت‌ها عبور می‌داد و فراتر

ترک‌برداشتن تردیدها

سال ۶۳ با اولین کار پژوهشی‌ات که گردآوری مقالاتی دربارهٔ «معماری ایران» بود آرام وارد این گود شدی و چه خوب که با احتیاط وارد این معرکهٔ

ادبیات

به‌مناسبتِ انتشار «برف در پرو» نوشته آسیه (ناستین) جوادی

به‌نویسنده‌ای عاشق فرهنگ ملی



خطرخیز شدی. بیست سال طول کشید تا کتاب دیگرک که «شناختامهٔ جواد مجابی» باشد در نشر قطره (سال ۸۳) منتشر شود. و این دو کار تحقیقی تو را به نوشتن رسالات تحلیلی دیگری در زمینهٔ زندگینامه آثار معاصران کشاند دربارهٔ غلامحسین ساعدی، غزاله علیزاده و ابراهیم گلستان که کتاب مربوط به ساعدی سال ۹۱ در لندن با عنوان «الفبای آثار ساعدی» چاپ شد و دو سال بعد در ایران را نام «تکه قبل از تکه‌شدن» (نشر افراز) منتشر شد. و دو کتاب دیگر در همین زمینه زیر چاپ است. از زمینهٔ پژوهشی کتاب دیگری با عنوان «راویان قرن اضطراب» در سوئد چاپ شد که شامل چهار گفت‌وگو با سیمین بهبهانی، محمدعلی سپانلو، اسماعیل خونی و جواد مجابی بود و کتاب را شروع کردی که از این چهار شاعر برسی «کجا و چه زمانی حس کردید شعرتان دچار تغییر اساسی شده است؟».

اما سال ۹۰ را باید سال پوست‌اندازی تردیدهای درازآهنگ تو دانست که بالاخره توانستی بر آن تلقی سنتی غلبه کنی که هنرمندشدن را امری نادر می‌شمارد. هنرمندان پیشین حتی بعضی از نویسندگان و شاعران و هنرمندان مدرن، بدشان نمی‌آمده این موهبت ویژه و استثنائی را که سرچشمهٔ انحصار آفرینشگری هنری به گروهی معدود است آشکار و پنهان ترویج کنند. داستان نویسی تو که در سال‌های پیش به‌عنوان دستگرمی سابقه‌ای داشت، اگرچه ظاهراً به تأخیر در ششمین دههٔ زندگی‌ات شروع شد، اما تو اولین داستان‌ها را در جوانی با صدها رمان درخشان که خوانده بودی در ذهن آغاز کرده بودی. با دیدن آن همه تئاتر تأمل‌برانگیز و فیلم مدرن و نقاشی حیرت‌زا و موسیقی پیشرو؛ مگر ذهن فعال می‌تواند بی‌خواب و منفعل بماند؟ آن‌همه تجربهٔ زیسته بر اثر خواندن و دیدن و شنیدن آثار، سفر به هر گوشهٔ جهان، نشست‌وبرخاست با برگزیدگان نسل هنرمند چهل و پنجاه، دقت در سلوک فردی و اجتماعی روشنفکران یک عصر، در خزانهٔ ذهنت ذخیره می‌شد تا روزی عصارهٔ آن معرفت بدل به دیدگاه‌های هنرمندانه شود و در داستان‌های کوتاه، نمایان شود. نخستین هنرپه‌رات سخن‌گفتن صریح و شوخ‌چشمانهٔ یک زن از درون جامعهٔ زنان به‌قصد واقع‌نمایی سیمای پنهان آنان بود که خلاف پاره‌ای از نویسندگان پیشین فقط به زن تاریخی پرابهام و مادر‌بزرگ‌های برقع‌پوش و والدیه‌های قربانی‌شده توسط شوهران جفاکار اشاره می‌کردند، رک‌پووست‌کنده به خودت، به زنان حاضر پیرامونت اشاره کردی، از ظاهر و باطن جنس خود گفتی و در نهایت بر قراردادهای جعلی جنس‌بندی آدمیان شویریدی. «رک‌پووست‌کنده»

موردتوجه قرار گرفت در زمستان ۹۰ که البته بیشتر آن‌ها حکایت بود تا روایت. در همان سال با انتشار «مشک‌های نارس» که تلفیقی از واقع‌گرایی و خیالات شگفتی‌زا بود شکل تازه‌ای از داستان‌های کوتاه خودت را عرضه کردی که بیشتر وامدار روح افسانه‌های ایرانی و تجربه‌های روانشناختی نویسندگان اروپایی موردعلاقات بود. «کارد زدن به گوجه‌فرنگی» در سال ۹۴ ادای دین فروتنانه‌ای به آتش‌بخانهٔ زن ایرانی است که خوراک‌پزی را تا حد یک اشتیاق‌آمیز بالا برده است و می‌داندیم که گوناگونی غذای ایرانی و چاشنی و آچارهایش در عدد سه سفرهٔ مهم و متنوع جهان است، کتاب نوعی فولکلور غداپزی ایرانی بود که رسم‌های دیرین تازه ازبازرفتنهٔ خانواده‌ها را یادآوری می‌کرد. پیداست که می‌خواهی پس از این بیشتر به داستان کوتاه پردازی. دو کتاب از «تیر به مهر» (منتشر در ۹۵) و «برف در پرو» (در سال ۹۸) این اشتیاق

مهارت‌آمیز را هرچه بیشتر نشان می‌دهد. در این نامه نمی‌خواهم در نقش یک منتقد به چندجونی ادبی کارهای تو بپردازم که دراین‌باره می‌دانی ساعت‌ها در جزئیات این داستان‌ها با هم صحبت کرده‌ایم و هریک نظرات مستقل خود را داشته‌ایم. و البته ناقدینی که نداریم یا داریم و فعلا به اطرافیان ژنریک خود می‌پردازند شاید در آینده حرف‌های درست و نادرستی در مورد آثارت بزنند و اگر هم زنند چه غم، آن‌چه مهم است نوشتن حرفهٔ تو شده است و با عشقی ناگزیر و بی‌مهار آن را ادامه می‌دهی و همین لذت خلق، هنرمند را بس است. آن‌چه مرا به نوشتن این نامه واداشته، ارزش‌گذاری ادبی این داستان‌ها نیست، نگاهی اسماعیل خونی و جواد مجابی بوده است که با شیفتگی نیم‌قرن در متن حوادث اصلی ادبیات ایران حضور داشته و از جایگاه یک ناظر متفکر اما خاموش به تامل در یک جنبش فرهنگی معترض مردم‌گرا، پرداخته و حالا بخشی از تأملات و تخیل برآمده از واقعیت این سامان فرهنگی را در آثارش بازتاب داده است.

حضور دایمی پویا و جویا

در روزگار کج‌مدار، همواره پویا و جویا بوده‌ای و تحرک ذهن در این جهان متحرک، همسویی با هستی همگانی‌ست. قدیمی‌ها کج‌مداری روزگار را به ناسازگاری بخت خویش تعبیر می‌کرده‌اند اما این تعبیر معنای دیگری هم دارد که به خود به مدار برمی‌گردد. وقتی مدار راست و درست است گردش سیاره روال طبیعی دارد لکن مدار اگر کج بشود و مچ باشد، این عیب درون‌زا؛ مایهٔ سقوط و خارج‌شدنش از دور طبیعی می‌شود. این معنای محوش‌تری‌ست که سیاره – و اینجا به تشبیه روزگار ما- هر آن احتمال خارج‌شدنش از مدار می‌رود به علت کجی و نادرستی گردش آن. روزگار ما چنین اضطراب و تشویشی در بطن خود داشت و در بعضی، کمابیش، دایرهٔ عظیم خارج‌شدن از مدار طبیعی و زوال و انهدام را برانگیخته بود. شاید طبع روزگار و روال زیست در این جهان همیشه چنین بوده است و خواهد بود. این تناقضی شگفت است روزگار ما را می‌پرورد، زندگی می‌بخشد اما با گذرزدنش در مدار کج، هر آن طعم زوال و مرگ را به ما می‌چشاند. در این سال‌های پرتشویش مرگ دوستان و خویشاوندان، انهدام باورها و آرزوها، سقوط سلسله‌ها، عدم چون تطاولی متلاطم در نواح جای زندگی چه سقفاها که ناگهان فرو ریزان و چه آوارها که بر آن بود تا مدفون کنار ما را و کتاب و موسیقی و فیلم و زندگی آزادمنشانهٔ یک عصر را. در کشاکش بی‌رحم دهر که هیچ بر مراد ما نبود، شهادت می‌دهم که هیچ‌گاه ایمانت را به زندگی از دست ندادی، یک‌دم در اصالت زندگی شک نکردی و دل به مرگ نهدادی. کوشیدی برای زیستن به قصد ادامه‌دادن مبارزه با هرچه ناانسانی و پلشت و تباهی‌آموز است. دوران عسرت و بحران‌های پیایی فردی و جمعی را همه از سر گذرانده‌ایم اما زنان این ملک بیش از مردان تاب آوردند و برون‌رفت از آن را آزمودند. تو همواره نمونه‌ای از شادخویی برابر بازنه‌های خاکسترکنندهٔ امید و رویاهامان بودی. اینجا نمی‌خواهم از رنج‌هایی که در طول زندگی تحمل کرده‌ایم سخنی بگویم، رنج‌های ما به‌عنوان یک خانواده، در برابر رنج‌های ملت‌مان اندک مایه و به‌شمارنیامدنی ست. اما آن‌چه ما را در این عذاب و آشوب بی‌تمام، یارایی و شکیبایی می‌بخشدی روشنی لبخندت بود که آن تاریکی مدهش را اندکی روشن می‌کرد تا به‌یاد آوریم هدفی بزرگ‌تر از زندگی خود، برجا و در اینجا مانده‌ایم. آن‌چه معنای زندگی ما و البته بسی بزرگ‌تر از زندگی و عشق ما بوده فرهنگ ایرانشهر است که با آن زندگی دوباره یافته‌ایم و کوشیده‌ایم آن جوانه را که حیات ذهنی‌مان‌ست به زندگی هزاران سالهٔ جاری در این آفاق معنوی پیوند زنیم.

ادامه در صفحه ۹

مروار

بی‌عشق درسرما

● شرق: «سوخته از یخ» نمایشنامه‌ای از پیتز آسموسن، نمایشنامه‌نویس دانمارکی، است که با ترجمه مهسا خیراللهی در نشر نی منتشر شده است. «سوخته از یخ» چهل‌هفتمین نمایشنامه از مجموعه نمایشنامه‌های «دور تا دور دنیا» است؛ مجموعه‌ای که مدت‌هاست زیر نظر تینوش نظم‌جو در نشر نی منتشر می‌شود. در توضیح ابتدای ترجمه فارسی «سوخته از یخ» در معرفی پیتز آسموسن، نویسنده این نمایشنامه، آمده است که او در نوشتن فیلمنامه فیلم «شکستن امواج»، یکی از فیلم‌های معروف و مطرح لارس فون‌تیه، با این کارگردان مشهور دانمارکی همکاری داشته است. آسموسن متولد ۱۹۵۷ در دانمارک است. چنان‌که در همین توضیح آمده آسموسن در نمایشنامه سوخته از یخ «شخصیت‌هایی سرد، تهی از عشق و آسیب‌دیده در جهان را به خواننده نشان می‌دهد و دنیا را از دید آن‌ها توصیف می‌کند». سردی تحمل‌ناپذیر را چه بسا از عنوان متناقض‌نمای این نمایشنامه نیز بتوان دریافت؛ سرمایی که می‌سوزاند. این سرما را آمیخته با دل‌نگی و حسرت و تنهایی با خواندن نمایشنامه به خوبی می‌توان حس کرد. «سوخته از یخ» نمایشنامه‌ای است با پنج شخصیت به نام‌های سیبیل، میرا، آدام، دیوید کلین، ایزبراندت و ماربا، که البته چنان‌که نویسنده خود تأکید کرده است در اجرا نقش آدام و دیوید کلین را یک بازیگر ایفا می‌کند. در آغاز این نمایشنامه ایزبراندت دارد نامه‌ای به فرزندش میرا می‌نویسد. فرزندکی که گویا ایزبراندت او و مادرش را به حال خود رها کرده است. ایزبراندت نامه‌اش را در دیگته می‌کند و آدام، یکی از شخصیت‌های دیگر نمایشنامه، آن را می‌نویسد. آدام مأمور بردن نامه برای فرزند ایزبراندت است و ایزبراندت از اینکه نامه را به او سپرده منظوری دارد. از طرفی محتوای همین نامه و آنچه ایزبراندت ای‌ل‌ل‌ای آن نه برای درج‌شدن در نامه بلکه برای خود آدام تعریف می‌کند به خوبی محال و هوای خلا و تنهایی و دل‌نگی و ملال را به نمایش می‌گذارد، مثل آنجا که ایزبراندت می‌گوید: «هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شم، دنیا این‌قدر سوت‌وکوره که شک می‌کنم نکته وقتی خواب بودم تباه شده باشه. هربار که خورشید با بی‌رحمی بیدار می‌کنه، همه چیز رو از صفر شروع می‌کنم…» ایزبراندت گویی به دنبال جلب محبت و عطفوت است. جایی از همین صحنه او می‌افند و بی‌حرکت روی زمین می‌ماند» و «آدام تکان نمی‌خورد» و ایزبراندت می‌گوید: «باید تو صورتت ترس رو بخونم.



حتا برای یک لحظه باید فکر کنی من مردم. میخوام دلهره رو ن‌توی صورت ببینم. می‌خوام ببینم که دوستم داری. می‌خوام بشنوم وقتی مُردم چی می‌گی. چرا حرف نمی‌زنی؟ من مُردم. به چیزی بگو! کلمات رو پیدا نمی‌کنی؟ باشه! می‌دونم به عالمه کلمه، مثل حشره‌های دور چراغ، توی کلت وول می‌خورن. چرا از نشون‌دادن کواکب‌ترین نشانه‌های قدردانی سر باز می‌زنی؟» و بلافاصله اضافه می‌کند: «فکر می‌کنی می‌ترسم؟ نمی‌ترسم. قدردانی، کلمات و دست‌های یاری‌دهنده‌ت اصلا برام مهم نیست». تنهایی و سردی روابط و در عین حال نیاز به دیگری را به خوبی در همین سطرها می‌توان دید و همچنین در صحنه‌های دیگر این نمایشنامه، چنان‌که گویی شخصیت‌ها بیشتر با خود و خطاب به در سرد خود سخن می‌گویند تا خطاب به دیگری و آسموسن گاه امور عینی را طوری وارد متن می‌کند که به جلوه‌هایی از حسیات و حال و هوای درونی شخصیت‌ها نور می‌تاباند، مثل آنجا که سیبیل، یکی از شخصیت‌های دیگر نمایشنامه می‌گوید: «طور وقتی بخوابی روشن شه، هوا این‌قدر سرده؟» چطور وقتی بخاری روشن شه، سرما تا مغز استخونم می‌رسه؟ روشن شه، مگه نه؟ روشن شه با این حال سوز زمستون داره. بیرون زمستونهٔ نه زمستون نیست. هنوز نه، از فصل طاقت‌فرسای تابستون گذشتم و وارد حال‌وهوای پاییز شدیم. با هر یکی‌ها می‌افتم، سباه و بوسیده می‌شن و بوی خوبی می‌دن.» عشق و فقدان عشق نیز یکی از مضامین نمایشنامه «سوخته از یخ» است. آنچه در ادامه می‌خوانید قسمتی دیگر است از یکی از دیالوگ‌های سیبیل در این نمایشنامه؛ دیالوگی که سیبیل در آن خطاب به فرزندش از عشق سخن می‌گوید: «این چیزی که با اون مواجه شدی عشقی نیست. اون‌قدرها که باید رنج ننداره؛ خون نداره؛ خشونت نداره؛ تاریکی نداره. من تو رو به دنیا آوردم و وظیفه‌مه که ازت مراقبت کنم. این‌ها همه خواب و رویاست. شور و هیجان به پچهی نازپورده‌ست. خودت رو اذیت می‌کنی، حواس خودت رو پرت می‌کنی. این اصلا مهم نیست. من دارم از روی تجربه حرف می‌زنم. می‌دونم عشق چه سیه‌ی مرد چراغ‌قوه‌به‌دست تو به آبارتمان نیمه‌مسموم نیست. مردی که پشت پاکت نامه می‌نویسه نیست. اگه به مرد جوون پیاده، که شک دارم بیا، ازش دوستانه پذیرایی می‌کنم. تعارف می‌کنم بشینه و یادش می‌دم که دنیا رو بشناسه. بعد راهی‌ش می‌کنم. همون‌جا شکست نمی‌شینم تا شاه از دست‌رفتن به زندگی باشم».